

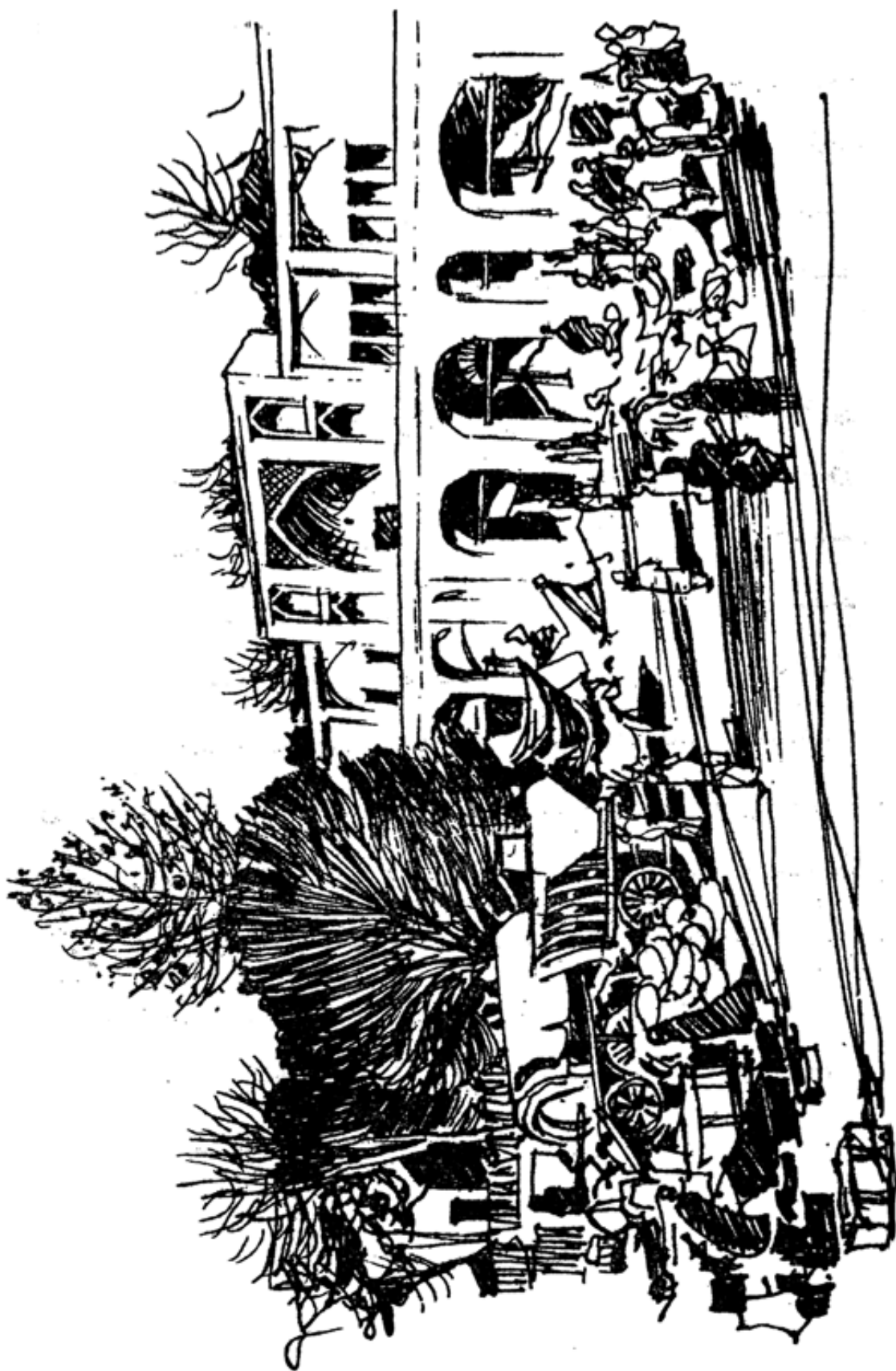
هفت شهید

ترس و وحشت کوچه ها را پر کرده بود. هر چند وقت یکبار سر و صدای شومی که از عمق کوچه ای بیرون می آمد، خبر از مرگ و کشتار می داد. مردم وحشت زده به دنبال صدای گریه بچه ها که با شیون و زاری زنان و صدای پای اسبها و عربده سربازان همراه بود، کشیده می شدند و گرداگرد آن منظره ترسناک بهت زده و حیران می ایستادند. سرهایشان را به هم می چسبانند و گاهی با چشمان اشک آلود به کسی که خون آلود روی خاکها کشیده می شد، خیره می شدند و هق هق گریه بچه ها همراه باد از روی پشت بام ها به کوچه دیگری می رفت و جمعیت در کوچه دیگری به دنبال بایبها می گشتند.

شورش و آشوبی که از شهرها و قصبه های دور شروع شده بود، آرام آرام به پایتخت می رسید و به زودی دوباره به شهرها برمی گشت. علما، پیروان حضرت اعلی را کافر می خواندند. از نظر آنها بایبها باید کشته می شدند و از دست حکومت، اگر می خواست، کاری ساخته نبود. صدر اعظم نمی توانست با علما مخالفت کند. فداکاری بایبها در قلعه شیخ طبرسی او را ترسانده بود و او فکر می کرد قتل عام آنها تنها راه آرامش است. پیروان حضرت اعلی در میان گله گرگان خونخوار و گرسنه، به خداوند پناه می بردند و منتظر می ماندند. آنها به حضرت اعلی فکر می کردند. مگر ایشان در زندان نبودند؟

در طهران عده ای از بایبها دستگیر شده بودند. صدر اعظم می خواست با آنها ملاقات کند. تنها آرزوی صدر اعظم این بود که زندانیها از حرفشان بر می گشتند؛ برق شمشیر جلادان و عربده مردم خونخوار آنها را می ترساند؛ سرشان را پایین می انداختند و بدنبال زندگی خودشان می رفتند؛ باب و حرفهایش را فراموش می کردند و نام او در زندان دور افتاده اش از خاطره ها محو می شد.

وقتی اولین زندانی را آوردند، صدر اعظم هنوز امیدوار بود: «من از شما تقاضا می کنم طوری رفتار کنید که بقیه زندگی خود را با شرف و افتخار به پایان برسانید. شما سید هستید و من دوست ندارم به فرزند پیغمبر خدا اذیتی برسد. اگر حاضر شوید از عقیده خود برگردید و یک کلمه به باب بد بگویید، از کشته شدن نجات خواهید یافت». زندانی تبسم کرد. صدر اعظم چقدر کوچک به نظر می رسید و صدایش چقدر دور بود. او نفهمیده بود این حرفها را به چه کسی می زند. فراموش کرده بود دارد با دایی حضرت اعلی صحبت می کند. کسی که حضرت اعلی را بهتر از هر کسی می شناخت و بیشتر از هر کسی به ایشان ایمان داشت. کسی که شاهد بزرگ شدن حضرت اعلی بود. کسی که ملا حسین و جناب قدوس را به حضور حضرت



اعلی برده بود. کسی که تازه از چهریق و از زیارت حضرت اعلی آمده بود. حالا نوبت صدر اعظم بود که گوش کند. بصورت زندانی خیره شده بود. نمی شد این را باور کرد. آیا درست شنیده بود: «آرزوی من فقط یک چیز است. می خواهم اولین کسی باشم که جانش را در راه حضرت اعلی فدا می سازد». صدر اعظم ساکت ایستاد و کلمه ای نگفت. فقط اشاره کرد که او را ببرید و بکشید.

زندانی دوم «میرزا قربانعلی بارفروشی» بود وقتی او را به میدان آوردند و چشمش به جسد خون آلود حاج میرزا سید علی، دایی حضرت اعلی، افتاد، فریادی زد و خود را به روی آن جسد انداخت و به جلاد گفت: «بیا و مرا با یک ضربت به قتل برسان. زیرا که نمی توانم از رفیقم دور باشم». قربانعلی به صدر اعظم گفته بود: «در کشتن من تردید مکن؛ زیرا که محبوبم از روز اول مرا در دفتر شهدای راه خویش قربانعلی نامیده است». صدر اعظم با ترس گفته بود: «او را ببرید و گرنه جادویش در من اثر خواهد کرد». و قربانعلی گفته بود: «جادو در قلبهای پاک اثر می کند و تو هرگز نمی توانی بفهمی که جادوی الهی چه قدرت و اثری دارد.»

زندانی سوم «حاجی ملا اسماعیل قمی» بود. وقتی در میدان چشمش به جسد دوستانش افتاد از جیب خود مبلغی بیرون آورد، به جلاد داد تا شیرینی بخرد و از آن شیرینی مقداری خورد و بقیه را به جلاد داد و گفت: «نزدیک بیا و مرا بکش زیرا سی سال است که انتظار امروز را می کشم.» و بعد سر به آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا اگر چه لایق نیستم؛ نثار جان مرا در راه خود قبول کن». زندانی چهارم «سید حسین مجتهد ترشیزی» بود. سید حسین ندا می داد که «بروید و به مجتهدین این شهر بگوئید مجلسی فراهم کنند تا من حقیقت ظهور حضرت باب را برایشان ثابت کنم». جواب سید حسین را با یک خنجر دادند و او آرام به زمین در غلتید.

وقتی «حاج محمد تقی کرمانی» و «سید مرتضی زنجانی» و «محمد حسین مراغه ای» را وارد میدان کردند، زاری و شیون و همه‌مردم به اوج رسیده بود. هیچ کس تا آنروز چنین صحنه ای ندیده بود. سه زندانی در کشته شدن بر هم سبقت می گرفتند و هر کدام می خواست نفر اول باشد. وقتی جلادان هر سه را با هم به شهادت رسانیدند، مردم متحیر از میدان گریختند. داستان جانبازی این هفت نفر به زودی به همه جای ایران می رفت و به صورت افسانه ای از عشق و ایمان پیروان حضرت اعلی سینه به سینه می گشت و آنوقت صدها نفر به حضرت اعلی فکر می کردند و صدها نفر دیگر آماده می شدند تا مثل آن هفت نفر جانبازی کنند و به این ترتیب داستان ادامه می یافت.